

شوق

روزنامه

اثاث جنگ - ۱۱

بقلاوی



احمد غلامی

از شب باران باریده بود و دشت پُر از جویبارهای باریکی بود که شاخه شاخه شده و در جایی به‌هم دست می‌دادند و سرازری می‌شدند طرف سنگرها. سربازها تلاش کردند تا با گونی‌های پر از خاک جلو آب را بگیرند، اما نشد. هر کاری می‌کردند آب از جای دیگر راه‌رش را باز می‌کرد و با سرعت بیشتری جاری می‌شد. سربازان تصمیم گرفتند تا فرصت دارند، کیسه‌خواب‌ها و پتوها را از سنگرها بیرون بیاورند تا خیس نشود. استوار بقایی که پاچه‌هایش را بالا زده بود و سیگار دود می‌کرد گفت: «گندش برزند، نمی‌شود کاری کرد». بعد روی گونی‌ای که دم سنگر دمر افتاده بود نشست و گفت: «بی‌سیم بزن بگو ناهار را فرستادن». منشی بی‌سیم را روشن کرد در میان خش‌خش آن گفت: «عباس، عباس، عباس!» عباس گفت: «سربکار به گوشم!» منشی گفت: «ماشین غذا راه افتاده؟» از آن طرف بی‌سیم، سربازی که معلوم بود دارد چیزی می‌جود، گفت: «خیلی وقت است، مگر نرسیده؟» استوار بقایی که خم شده بود و بقلاوی‌اش را از آب می‌گرفت، بلند شد و با دست دیگرش گوشی را گرفت و گفت: «معلومه جایب گرم و نرم است!» سرباز گفت: «بله قربان!» استوار بقایی گفت: «من قربان نیستم.» سرباز گفت: «بله سرکار!» استوار بقایی گفت: «با خودت نگفتی این بیچاره‌ها تو باران جه‌کاری می‌کنند!» سرباز سکوت کرد. استوار بقایی گفت: «ناهار خوردی؟» سرباز گفت: «بله سرکار.» سربازهایی که مثل کارگرهای روزمزد، مشغول کار بودند با شنیدن صدایی به طرف او برگشتند و منتظر حادثه‌ای بودند. استوار بقایی گفت: «می‌دانی ساعت چند است؟» سرباز گفت: «ساعت پنج عصر است قربان!» استوار بقایی با بقلاوی‌ای که دستش بود گوپیبد روی تراورزهای سنگر و گفت: «می‌دانی این صدای چه؟» سرباز گفت: «نخیر سرکار!» استوار بقایی آن را محکم‌تر گوپیبد و فریاد زد: «این بقلاوی خالی من و سربازهایست که شب باید توی باران بخوابند!» سرباز گفت: «الان موتور می‌فرستم دنبال ماشین غذا.» استوار بقایی بقلاوی قراضه را انداخت روی خاکریز و گفت: «جان بکن! شاید تو راه مردند، نباید یک خبری از آن بیچاره‌ها بگیری لااقل؟» گوشی را قطع کرد و بی‌سیم را داد به منشی. رفت طرف بقلاوی. آن را برداشت و گفت: «بیست سال است نکشش داشته بودم، از سربازی.» معلوم نبود با چه کسی حرف می‌زند. لبه‌های بقلاوی کج شده بود. نشست تا به تنه‌اش آید و صاف کند. فایده نداشت، آن را گذاشت گوشه سنگر و گفت: «یکی دو نفر با من بیایند برویم سراغ ماشین ناهار.» بعد سرباز بقایی سکوت یکی از آنها اسماعیلی بود و دیگری خسروی. استوار بقایی گفت: «معلومه شما اهل جنگ هستید… جنگ با گرسنگی.» بعد پای برهنه راه افتادند. پوتین‌هایشان را دست گرفته یا روی دوش‌شان انداخته بودند. اسماعیلی گفت: «اگر ما برویم و ماشین بیاید چه؟» خسروی گفت: «اگر می‌خواست نباید، تا حالا آمده بود.» استوار بقایی گفت: «بالاخره باید کاری بکنیم. تا شب که روی نشود گرسنه ماند.» «تا گرسنگی یک خط می‌رفتند. باران دوباره منم شروع به باریدن کرد. آنها به‌سختی راه می‌رفتند. پاهایشان تا قوزک توی گل فرو می‌رفت و بعضی‌وقت‌ها که تندتر می‌رفتند، سُر می‌خوردند. اسماعیلی گفت: «قیافه‌مان مثل خشت‌مال‌ها شده!» خسروی نگاهي به استوار بقایی کرد و خندید. استوار بقایی گفت: «زهرمار!» اسماعیلی گفت: «شب کجا بوابیم؟» خسروی گفت: «بگذار اول ششم‌کار را سیر کنیم بعد به فکر جای خواب باشیم.» استوار بقایی گفت: «تف، کیسه‌خواب هم نداریم.» هر سه سکوت کردند. صدای سوت خمپاره آمد. دشمن آنها را دیده بود. هر سه روی زمین خوابیدند. خمپاره در دوردست‌ها افتاد. بلند شدند. تمام لباس‌هایشان گلی شده بود. خسروی گفت: «چه حوصله‌ای دارند توی این باران!» استوار بقایی گفت: «کاش عقل منشی برسد و بقلاوی را دور نیندازد.» خسروی گفت: «به چه دردی می‌خورد. داغون شده. اسماعیلی گفت: «انگار یادگاری‌ست.» استوار بقایی گفت: «به‌تو چه؟» خسروی گفت: «خیلی شاکي هستنید امروز!» استوار بقایی سکوت کرد. فهمیده بود کمی تر رفته است. گفت: «بیست سال است که آن دارم، از سربازای.» اسماعیلی گفت: «مگر سرباز بودید شما؟» استوار بقایی جوابش را نداد. خسروی گفت: «من هم یک بقلاوی داشتم. توی عقب‌نشینی جایش گذاشتم.» اسماعیلی گفت: «الان عراقی‌ها توی آن…» استوار بقایی گفت: «خدا کند این منشی بقلاوی را دور نیندازد که آب برده.» خسروی گفت: «جنم همه‌ما ششید.» استوار بقایی سر تا پای خودش را نگاه کرد. خسروی گفت: «کوفت، برای چی می‌خندی؟» استوار بقایی گفت: «آتجا را نگاه کنید، ماشین غذا…» با دیدن ماشین هر سه دوییدن. این بار اسماعیلی خورد زمین اما کسی نخندید و نایستاد. استوار بقایی زودتر از بقیه به ماشین رسید. طرف راننده کبی نشست. آن طرف‌تر پشت ماشین دو جنازه افتاده بود. استوار بقایی گفت: «برو ماشین را روشن کن!» خسروی می‌مانم. اسماعیلی گفت: «چشم سرکار…» و دوید طرف تویوتا. خیلی دور نشده بود که برگشت. استوار کنار جازه‌ها نشسته بود و پلاستیک را روی صورت آنها می‌کشید. انگار می‌خواست باران آنها را از خواب بیدار نکند. سرش را بالا آورد. اسماعیلی را که دید گفت: «برای چی برگشتی؟» اسماعیلی این پا و آن پا کرد و گفت: «بقلاوی را برمی‌دارم که کم‌ووکور نشود.» استوار بقایی جوابش را نداد. سیگاری از پاکت محاله‌شده‌اش بیرون آورد و به‌رحمت آن را روشن کرد و همین‌طور که به افق ابرآلود خیره دود به پیکرشایب پک زد.

عطف

بوی بادام‌های تلخ

«عشق در روزگار وبا» در کنار «صدسال تنهایی» یکی از مشهورترین و شناخته‌شده‌ترین آثار گابریل گارسیا مارکر است. کاوه میرعباسی در ادامه پروژه ترجمه‌های آثار مارکز از زبان اسپانیایی، بعد از ترجمه «صدسال تنهایی» که چندی پیش منتشر شد، اکنون ترجمه این‌رمان را در نشر کتاب‌سرای نیک منتشر کرده است. «عشق در روزگار وبا» داستان عشقی است پرافت‌وخیز و همراه با فرافی طولانی که سال‌های‌سال به طول می‌انجامد و مارکز در خلال روایت داستان این عشق همین‌طور داستان پشت داستان می‌آورد و مخاطب را تا پایان رمان دنبال خود می‌کشانند. او در این‌رمان نیز مهارت خود را در پیوندزنن شیوه نقل در افسانه‌های قدیم و داستان‌نویسی در معنای جدیدتر آن به نمایش می‌گذارد. حاصل این پیوند، رمانی است پرکشش که در آن ایجاد جذابیت به قربانی شدن توجه به پیچیدگی‌های روح انسان‌ها و موقعیت‌هایی که آدمی در آنها قرار می‌گیرد، منجر نمی‌شود. «عشق در روزگار وبا» دستمایه اقتباس سینمایی نیست. عمل او در حال- نجات‌زن و نوزادش- الکو ندارد. او سواد چندانی ندارد. کتاب دیگری نخوانده. ذهن روشنی هم ندارد. چندان آگاه‌گاه نیست. ترجمه‌هایی به فارسی منتشر شده که از آن جمله است ترجمه بهمن فرزانه، با عنوان «عشق در زمان وبا»، رمان، را فتن یوسفی خوندال اوربینو بالای سر جسد خرما دستامور آغاز می‌شود و بعد روایتی در دل روایتی دیگر می‌آید و رمان را پیش می‌برد. آن‌چه در ادامه می‌آید سطرهای آغازین رمان «عشق در روزگار وبا» است. «اجتناب‌ناپذیر بود: بوی بادام‌های تلخ همیشه تقدیر عشق‌های یک‌طرفه را یادش می‌آورد. دکتر خوندنال اوربینو آن را به ششام کشیده همین که قدم به خانه گذاشت که هنوز در سایه‌روشن فرو رفته بود و برای مسودی اضطراری به آنجا فراخوانده شده بود که از سال‌ها قبل دیگر اضطراری به حسابش نمی‌آورد.



عشق در روزگار وبا

گابریل گارسیا مارکز
ترجمه کاوه میرعباسی
نشر کتاب‌سرای نیک

پناهنده اهل جزایر آنتیل، خرما دستامور، معلول جنگی، عکاس مخصوص بچه‌ها و مهدل‌ترین حرفش در شطرنج با پُخُور سیانور طلا خود را از عذاب‌های خاطره خلاص کرده بود. جسد را پوششیده با پتو روی تختی سفری دید که همیشه آنجا خوابیده بود. نزدیک چهارپایه‌ای با تشتی که برای تجیر سم زاش استفاده شده بود. روی زمین، بسته شده به پایه تخت سفری، یکر سگ گنده سیاهی از نژاد دانمارکی با نقشی برفگون بر سینه ولو بود، و کنارش چوب‌دست‌های زیربغل به چشم می‌خوردند. چاردیواری پنجره‌های دیگر، و همین‌طور سایر منفذهای آن اتاق، را با کهنه‌پارچه‌ها رفته‌رفته با سبسته یا با مقواهای سیاه مهروموشان کرده بودند، و این‌خود سنگینی آزاردهنده آنجا را شدیدتر می‌کرد. گله‌به‌گله میزی بزرگ و زیر لامپی معمولی، پوشانده‌شده با کاغذ قرمز، بانکه‌ها و بطری‌هایی بی‌برچسب و دو طشت قر و قراضه از جنس پیوتر پخش بودند…»



درباره‌رمان «پیرمرد» اثر فاکنر

پیرمرد و الگوی عمل



شاپور بهیمان

اخیراً انتشارات کتاب‌سرای نیک، رمان «پیرمرد» اثر ویلیام فاکنر به ترجمه تئوج یاراحمدی را منتشر کرده است. «پیرمرد» اولین‌بار به‌صورت بخشی از رمان «نخل‌های وحشی» منتشر شد. بعد در کتابی با عنوان سه‌رمان کوتاه شامل «اسب‌های خالدار»، «خرس» و «پیرمرد» درآمد. مالکوم کاولی دوست فاکنر و منتقد ادبی نیز آن را در مجموعه «فاکنر جیبی» خود منتشر کرده است. «پیرمرد» بر زمینه یک رویداد تاریخی بنا شده است؛ یعنی طغیان رودخانه می‌سی‌سی‌پی یا همین «پیرمرد» در سال ۱۹۲۷ در آمریکا. شخصیت اصلی رمان «زندانی بلندقد» نام دارد؛ مرد جوانی است که در پانزده‌سالگی به‌خاطر اقدام به سرقت مسلحانه به زندان محکوم می‌شود. او حالا در بیست‌وپنج‌سالگی، همراه بقیه زندانیان برای کمک به سبیل‌زدگان روانه می‌شود. مأموریت او که دستورالعمل‌اش بی‌شابهت به ساختار داستان‌های پریان نیست این است: «همین‌طور راست تیرهای تلفن را بگیرند و بروید تا به یک پمپ بنزین برسید. آن را پیدا می‌کنید. چون هنوز سققش از آب بیرون است. پمپ بنزین لپ یک تالاب است. آن را هم پیدا می‌کنید. چون نوک درخت‌هایش از آن بیرون است. همین‌طور تالاب را بگیرند و بروید تا به یک درخت سِرو برسید که روی آن یک زن نشسته، او را بردارید و بعد راهتان را به طرف غرب بکشید تا به یک انبار پنبه برسید که روی تیرک افقی سقف آن یک مرد نشسته.» او و زندانی جاقِ بلم را برمی‌دارند و به آب می‌زنند. اما چندی بعد بلم و ازگون می‌شود و زندانی جاق خبر می‌آورد که زندانی بلندقد غرق شده است. بااینحال زندانی بلندقد از مهلکه نجات پیدا می‌کند. زن را که حامله است نجات می‌دهد و در زایمان کمک‌اش می‌کند؛ بند ناف بچه را با تیزی یک قوطی می‌برد. بعد برمی‌خورد به یک کشتی. سوار می‌شوند و بعد در یک ساحل پیدا می‌شوند. آنجا ده روزی را با یک شکارچی تمساح سر می‌کنند که با یک زبان قاطی با زبان فرانسوی حرف



پیرمرد

ویلیام فاکنر
ترجمه تئوج یاراحمدی
نشر کتاب‌سرای نیک

درباره ویلیام فاکنر و قصه «پیرمرد»

فخر گذشته‌های انسان

گوینی نخستین آدمی است که به کره خاکی پا گذاشته است. پیرمرد، روایت بازگشت به نخستین روز زمین است. بازگشت به زمانی که هنوز زمین را آب فراگرفته و خشکی‌ها گوپی پدید نیامده‌اند. داستان روند معکوس پیشرفت آدمی که از عصر کشاورزی و یکجانشینی به عصر شکار باز می‌گردد و در پس‌روی تکامل می‌یابد، پخته می‌شود، کهنه می‌شود و در کهنسالی‌اش ارزشی اضافی می‌یابد. داستان، از کار زندانیان روی زمین سفت آغاز می‌شود. بعد سبیل از راه می‌رسد. زندانیان را به جای دیگری منتقل می‌کنند. دو زندانی، یکی زندانی بلندقد که قهرمان داستان است و دیگری زندانی جاق، را با بلمی به مأموریت می‌فرستند. آن‌ها باید بروند و نخست زنی بعد مردی را اسوار بلم کنند و بیاورند تحویل دهند. زندانی جاق همان اول کار می‌گوید پاروزدن بلد نیست و خود را خلاص می‌کند. زندانی بلندقد اما پارو می‌زند و دشواری وظیفه را به‌دوش می‌گیرد. چیزی نمی‌گذرد که زندانی جاق و مردی که قرار بوده سوار بلمش کنند باز می‌گردند و می‌گویند زندانی قدبلند غرق شده است. نام این زندانی در فهرست مردگان ثبت می‌شود. اما او نمرده است و در فصل‌های بعد داستان‌ش را دنبال می‌کنیم که با سیلاب دست‌وپا می‌زند و روی آب‌هایی که خانه‌ها و حیوانات و درخت‌ها و هرچه را که روزگاری به زمین سفت چسبیده بوده می‌روید و با خود می‌برد، بلم را پیش می‌راند. زن را که حامله است سوار بلم می‌کند و پس از پشت‌سرگذاشتن دشواری‌های بسیار زن و بچه و بلم را تحویل می‌دهد و خود را تسلیم زندان می‌کند. مقامات و مسوولان زندان او را ابلهی می‌دانند که با بازگشت خود برایشان دردرس تراشیده است. او که به دلیل مرک از زندان مرخص شده بوده حالا بازگشته و باید جرمی تازه برایش تراشید تا زنده‌بودن و آزادگشتن‌اش حکمی را که قبلاً برایش صادر شده نقض نکند. این بازی کافکایی اما برای قهرمان داستان فاکنر چندان اهمیتی ندارد. او که تحت تأثیر رمان‌های عامه‌پسند درباره غرب وحشی به سرقت قطار اقدام کرده و به زندان افتاده با انجام مأموریت دشواری که به او داده می‌شود ق‌می‌کشد و به بلوغ می‌رسد. برای آن‌ها که مأموریت را به او سپرده‌اند، به‌انجام‌رساندن این مأموریت از قدر جدی نیست که برای

خود زندانی. او از قانون اخلاقی ماقبل تاریخی خودش پیروی می‌کند. باید زن و نوزاد و بلم را سالم تحویل دهد. فاکنر در عین پیچیدگی و دیربایی و روایتی که چون سیلاب پیش می‌آید و جملاتی که لایه‌لایه روی هم می‌افتند و به هم می‌پیچند، آدم‌ها و موقعیت‌هایشان را خیلی ساده به اساطیر وصل می‌کند. رمان روی گویا تقدیر است که به خونسردی، آدمی را نظاره می‌کند که به دماش افتاده است. می‌خواهد ببیند این آدم به‌دام‌افتاده چطور خود را از چنگال او نجات می‌دهد. فاکنر به لحاظ فنی نیز روایتش را طوری پیش می‌برد که راوی را با تقدیر یکی کند. دانای کل داستان او محدود به ذهن شخصیت اصلی داستان نیست که اگر چنین بود جولوجلو سرانجام او را که بازگشت به زندان است باز نمی‌گفت و راوی را در لحظه دست‌وپنجه نرم‌کردن با آب که زمین را می‌روید و پیش می‌آید این‌طور دقیق و از جهت و در حالت مختلف نمی‌توانست روایت کند. از سویی «پیرمرد» نمونه‌ای از داستان آخ‌الزمانی است که در آن بدون کمترین ادا و اصول‌های رایج در قصه‌های آخ‌الزمانی که بعدها رایج شد، چنین موقعیتی ساخته می‌شود. سبیل، منشاء حوادث داستان است. آدم داستان در سبیل گشته و به انسانی تازه بدل می‌شود. در طول راه کار می‌کند، پول در می‌آورد، مرد زندگی می‌شود و تمام این‌ها در مدت‌زمانی فشرده که در عین حال منطق داستانی‌شان رعایت شده است، اتفاق می‌افتد و فاکنر در این مسیر به زیبایی داستان خلقت را نیز باز می‌گوید. در طول راه بچه‌ای به دنیا می‌آید و مناظر و آدم‌ها به نحوی ناگهان از هیچ پدید می‌آیند که گوینی به فرمانی از عدا به وجود آمده باشند. اگر پیشرفت و تکامل در مدام سودجویانه آن لهرکردن و پشت‌سرگذاشتن گذشته است، «پیرمرد» فاکنر که چون نوزادی از نوزاده شده است، مسیر معکوس را می‌پیماید و تکامل او شکلی متعالی از تکامل است که ریشه در گشته دور دارد. ریشه در جایی که فاکنر خود را بیشتر متعلق به آن می‌بیند تا به زمانه خودش. برای فاکنر درک‌شدن از سوی هم‌عصرانش چندان محلی از اعراب ندارد. او به زبانی دشواریاب سخن می‌گوید. جالب اینکه می‌گویند خطابه نویلش هم وقتی خودش آن را در مراسم اهدای نوبل ایراد می‌کرده، به دلیل لهجه جنوبی و فاصله‌اش از میکروفون، قابل فهم نبوده و بعد از اینکه چاپ شده فهمیده‌اند چه گفته است. در مصاحبه با

۱۱) از خطابه نویسل ویلیام فاکنر/ خشمم و هیاهو/ ترجمه بهمن شعله‌ور/ انتشارات نگاه